

خدای و غیر او فراموش کند قدم دوم انزال است قدم سوم سوختن است و گفت گاه می آئی
 پشت کلاه و کرده و گاه می آئی پشت طاعت و کرده تا کی از کلاه و طاعت کوئی کلاه را
 به پشت باز نه و سر بر باری رحمت فرود و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بر باری
 بی نیازی فرو بر پس سر به نیستی خویشین فرود بهستی او بر آور و گفت اگر چیزی نماند علیه السلام ندانند
 که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق وارد و لیسکن از مکر خداوند این میشود
 و از آفتنای نفس و از عمل شیطان تا شیطان را فریب میدهد خداوند فریب نماید اما چون دید
 نتواند فریفت حق تعالی بگراست بفریبید و اگر بگراست بفریبید لطیف خویشین بفریبید پس نکند
 که بدینها بفریبید جو امر و است و گفت در غیب در بایست که ایمان همه خلایق هیچ گاه
 بر کی است بر سر آن دریا و با و همی آید و موج همی زند و بر کنار با می اندازد و گفت جو امر و می
 زبانیست بی گفتار و بی نیت بی دیدار تبتی است بی کردار و لیلی است بی اندیش
 و چشمه است از دریا و سر با و دریا و گفت عالم عالم گیر و زاهد زهد و عابد عبادت و با اینها
 در پیش شد ندانینهار تا تو پاکی بر گیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیازی
 و گفت هرگز از ندگانی با خدا بود بر نفس و دل جان خویش قادر نبود وقت او خام او بود
 و بیانی و شنوایی و کبرانی و بی حق بود و هر چه در میان بیانی و شنوایی او بود سوخته شد
 غیر حق تعالی و هیچ چیز نماند قل الله ثم ذوهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را
 بیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور کرد
 و در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند و بد مگر کسی که محرم
 بود چنانکه اهل ترا نتواند و بد مگر کسی که محرم بود و مرید هر چند پیر را پیش برست وارد
 و دیدارش در پیشش دهند و گفت همه کس با بی و در بر با گیرند این جو امر و آن در خشک گیرند
 و مرم کشت بر خشک کنند این طایفه برور با کنند و گفت هزار مراد این جهان
 ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت زهریاید خوردن تا یک شربت جلالت بچینی و گفت درینا که چندین هزار سرسبز
 و عیار و ممشو و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کفن غفلت بجا ک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق
 سرسبزی دین نباشد و گفت زندگانی و مشا به و پاکی و فنا و بقا همه درون کس
 از آنکه چون حق پیدا بدختم از حق تعالی بسج چیز نماید و گفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی
 و چون خلقت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی با پدیمان کاف و نون
 که بسج نمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد و خلاق نزدیک بود و گفت
 بیفتا و هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
 تا با کاه باز برون از عین حقیقت که تکریم شل عسری باید چون عمر نوح و
 صفائی چون صفای محمد صلی الله علیه و سلم و گفت در راسته درجه است شیک
 فانیست و آن ما و اگاه فقر است و دوم نعمت است و آن ما و ای تو انکر است
 و سوم باقی است و آن ما و اگاه حق تعالی و گفت مرانه تن است و نه دل و نه زبان
 پس ما و ای این هر سه مراد است و گفت مرانه دنیا و نه آخرتی ما و ای این هر دو مراد است
 و گفت کار کنند بسیار است و لیکن برنده نیست و برنده بسیار است و لیکن سپارنده
 نیست پس آنمردی بود که کند و برود و سپارد و گفت عشق در باقی است که خلق را
 در آن کدر نیست آتش است که جان را در غمی خبر نیست آورد و بر دست که بنده را در آن
 کسی نیست و گفت جای خند نیست بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت
 از آنکه خدای را بخدانی شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدای را یافت
 و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق
 است نصیب جانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح
 نبود و گفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بر او قرار آورد و با سینه بی بود که او
 بیند یا شناسایی که او را شناسد یا هفت اندام را اینچار است از آنکه همه

همه از آن اوست و جان و فرمان اوست اینجا خدایت و بس و گفت جماعتی به تفسیر قرآن
 مشغولند اما جوامزوان بتفسیر خویش مشغولند و گفت عالم آن عالم بود که بخوشن عالم بود نه
 آنکه بعلم عالم بود و گفت در حنت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت پیر آید و غشید و می گردید
 تا باشد که عاقبت آن دولت باز رسد که گویند چرا می گریستند و گفت اندوه بدان
 بست آید که همه جمد آن گوی که در کار او پاک باشی و چند آنکه بگری پاک نباشی و نتوانی بودن
 سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمامت پیران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و پیرو
 رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بداند بسزای او نتوانستند و گفت نامعین
 حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست کرد و در خلقت
 برود و مانند آنکه هستی او بیکالگی بود و رسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از آنکه
 کرد و حق تعالی با اولیای او مکر نبود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بعد و همه
 بر یا باد عالم شراب در خلق او گشتند سیراب نشود و زیاده طلبی و از غیر حق تعالی اعراض
 کند و هیچ کرامت معزور نشود و گفت جوامزوان است که اگر حق تعالی هزار کرامت بر او
 در وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فداء آن برادر کند و شیخ را پرسیدند
 که ترا خوف مرک است گفت مرده را خوف مرک نبود از آنکه هر وعده که حق تعالی در خلق
 کرده است از مرک و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من گشیده و چشمه ام زوره
 نبود و هر وعده که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت زوره نبود از آنکه
 من چشم دارم و گفت اگر شمارا گویند بدین صحبت که با یو الحسن با کردید چه میخواهید
 هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوامزوان چه خواهی بگویم
 هم اینا را میخواهم نقل است که دانشمندی را گفت تو خدایا
 دوست واری با خدای ترا گفت من خدایا دوست دارم گفت
 پس برو کرد و کسی که کسی را دوست دارد و روزی شاگردی را گفت

چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی که بر آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها
 نیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی با یزید رحمه الله علیه گفت اگر ایستادگی
 دست او ده تا در بند رو پرسیدند که فَاَوْحَىٰ اِلَىٰ عَبْدٍ مَّا اَوْحَىٰ چه بود گفت
 خدای فرمود ای محبت من از آن بزرگترم که ترا گفتیم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
 که گفتیم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه بر ندگفت نام حق تعالی بعضی بفرمان
 بر واری بر ند و بعضی بفرس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و در جا که او سلطان است گفتند
 چند شب بار آمد و شبها بیرون رفت و شبی غامت درآمد و مست بر رفت و گفت
 اگر خنبد و شبلی رحمتها الله سوال کنند از آمدن و رفتن و در دنیا ایشان را نه از آمدن
 خبر باشد و نه از رفتن درین حال با یقینی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدا بر
 و اندازد از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی تراست یا کناه گفت دعوی عین کناه بود گفتند
 بندگی چیست گفت عمر و زمانا کامی که داشتن گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عسکریت
 نفس باز آور و از بخت نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
 چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیت هیچ نشان بندگی نیست گفتند ^{نشان} قصریت
 گفت دل سیاه بود از آنکه مالای سپاهی هیچ رنگ و بوی نگیرد و گفت تو کل آنست که کثیر
 و از و با واقش و در با و باش خواب هر چه ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید
 جهد و سعی کن چندانکه توانی که اگر در راه فرو شوی باکی نبود که بر سو و بزرگ باشی و گفت من
 همه روز نشسته ام و پرا و ابرو میزنم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر می آید از آنرا از
 دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامی ام که هر کسی در ملک برای چه آورده
 اند بر من پوشیده نیست و از و چه خسته است یعنی ابو الحسن نماده است و
 و خبر و از نه حق است من در میان نسیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند این
 خداوند من کن و گفت پنجاه

سال با خداوند صحبت و هشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز نختن بگذاروی
نفس را بهر دو پای بداشتی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش می داشتی و در بیعت چون
نشستی بدو پای نه نشستی نه شکن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهر هم اینجار
خواب بودی و ابو الحسن در بهشت تا شامی کرد و در دوزخ در می شد و میدید و میدرد
سرای مرا یکی شد اما باقی تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر نگاه رکعت و در دشتی پس چون
بیداری پدید آمد همیشه را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است من نان طعام
از بهر خود نساختم الا از بهر میربانا و خود را لطیف میمان میکردم و گفت اگر چه تنم جسمان
لقمه سازند و در دمان میمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا غرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد ویراندام **فلسفت** که شیخ را
چهل سال باد بخان آرزو بود و نمخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
با و بخان بخورد همان روز سر پیرش بریدند و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون روزی که
بیدار بختی بلند می گفت پس گفت آری آن دیکت را که ما بر نهادیم در آن دیکت گرم کتر
ازین سر نباید پس گفت نه باشا گفتیم که کار من با دی چنین آسان نیست و شما
میکوئید که با و بخان بخور و گفت بیفتا که سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
که نفسی بر مراد نفس زرقه ام **تقلست** که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجد
دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر شریعت گیرید همه رست است و اگر میرفت
گیرید سخن این مسجد شریعتا دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آمد و ما
میشد و برین مسجد قبه از لطف فرو برده اند و بمیان آسمان در می شود و از در کعبه
مسجد بگردن در آمدم و هشتم ملائکه بیاید و علی بنی زید تا برش خدای موسی چنین زده است

تا قیامت و گفت بیک روز خدای تعالی من ندا کرد که هر آن بنده که مسجد تو در آید گوشت
 و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
 و ما پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیرد و گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
 همه روزها آذینه بود و همه ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود باقی تعالی بود و گفت اگر از دنیا
 بیرون شوم و مرا چهار صد دینار قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند و دستر
 از آن دارم که سایی راز دکنم و حاجت وی بر نیآورم و گفت اگر در قیامت مرا گویند
 چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میداشتم
 تا در من و بندگان تو نینفد و نهادی پر نجاست من داده بودی من همه عمر در پاک کردن
 آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیدارزند و بگناه همه خراباتیان
 مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خداوند ما را البته موضع فریاد رس در وقت جان
 دادن و در کور و سوال و در قیامت من گویم خداوند ما را همه وقتی فریاد رس و گفت
 شیخی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم الهی شصت سال است تا در امید و محبت تو
 روزگار میگذارم و در شوق تو میگذارم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
 طلب محبت ما کرده ما بر ازل ازل بی غلغله در قدم ترا دوست داشتیم و گفت
 بیکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابو الحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه خواهی
 تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من کس را
 باشم تو مرا این چه گفتی گفتم خداوند این خستیار که تو بن کردی از مکر تو که این تواند
 بودن از آنکه تو باختیار کس هیچکار نمایی و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بن نماید چنانکه
 هستم پس مرا بن نبود پس چو بلاسی شو سخن بدان همی در مکرستم گفتم من اینم ندانم که آری پس
 گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندانی شدب گفتم که آنهمه از ماست نمایی
 و گفت چون بستی او در مکرستم مرا از هستی خود بر آورد پس بنیستی خود مکرستمستی خود رفتی

بر آورد پس بیایم و در پس زانوی اندوه خود نشستم بادل بود و کفتم این نه کار هست
 نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این مال بر خوم شکافندی
 و بخلق عالم نمودی تا بدستندی که با خداوند بهت پرستی راست نخواهد آمد پس
 وصیت کرد که نهی کز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است او ب بنود
 که خاک من بالای شیخ بایزد بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و فاش کردند
 دیگر روز برقی عظیم باید و سخی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهادند و دیدند
 و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
 که بر سر خاک او طواف میکرد و در اوقات که شیخ گفت که هر که دست بر خاک
 من بخت و حاجت خواهد روا شود و مجربست نقل است که شیخ را خواب دیدند
 گفتند حق تعالی با توجه کرد گفت نامه من بدست من داد کفتم مرا بنام مشغول می کنی تو خود را
 پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بگرام الکاتبین را کن ایشان
 میخوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی همی زخم نقل است که محمد بن حسین گفت من بیمار بودم
 و دل اندوکیدن از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ ترس از رفتن کار از رفتن جانست که گویی
 ترسی کفتم آری گفت اگر من بمرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو
 و اگر همه بسی نسال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پیش
 گفت که در وقت ترع پدرم راست بایستاد و گفت در آمی و علیک السلام کفتم باید
 که اینی گفت شیخ ابوالحسن خرقانی است رحمه الله علیه که وعده راست از بعد چند
 گاه او اینجا حاضر آمد من ترسم و جماعتی جوانان با او بهم این بگفت و تسلیم شد و من

سوره

در ذکر ابوبکر شبلی رحمه الله علیه

بدیعان

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن رود گردن سکره عیان آن سرفراز مقتیان آن برتر
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشاء وی در بغداد بود
و از معتبران و محشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشترزوسته و
گویند اشترزوسته بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز
و اشارات و ریاضت و کرامات وی پیش از آنست که در حد و حصر و انحصار آید و شایخی که
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت بگانه بود ولی همتا و امانت
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذہب بود و حجتی بود بر خلائق که آن ریاضت که اگر کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز قوی و ضعیفی بحال وی راه نیست
و شدت لب شوق او هیچ چیز آرام نکرقت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذی الحججه سنه ۳۳۴ رجب و ششمین و ثلثه ماه بود نقل است که گفت سی سال فقه و
احادیث خواندم تا آفتابی از سینه من بر آمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیاید و از
علم خدای چیزی بامن بگوئید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی حسنه از چیزی نبود
از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدینست که شما در شب بیدار می آید و ما در صبح ظاهر
شکری بکردیم و لایست خود بزد و سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد و نقل است که او از جمال
و عوام خلق ریج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و رحمت و غوغای خلق در مانده بود و آن
قصه هلاکت وی کردند چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نماز می ایستاد و از بغداد ارا نامه رسید او با جمعی حضرت
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستیدند چون بازمی گشتند مگر امیر اعظم آمد با شتر جان
خلعت دهن و مینی را پاک کرد این سخن خلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش کشیدند
و از محل معزول کردند شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسی که خلعت مخلوقی بر او دست ال
گذرستی منزل و استخفاف میکرد و خلعت ولایت بر روز و ال می آید پس انگس که خلعت پادشاه

عالم را دست مال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو
 که مخلوقی می نه پسندی که با خلقت تویی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلقت تو چنان
 است پادشاه عالم را خلقی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسندد
 که من از ابد بخدمت مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیرت حاج توبه کرد و
 واقعه بر او فرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنید بود احترام او را پیش شیخ جنید
 فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید آمد گفت که هر آشنائی بتو نشان دادند پیش
 یا بفروش جنید گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدهی و اگر بخشم آسان است
 آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما هر چه مردان قدم از فرق کن و خود را بدین
 دریا در انداز تا بصبر و استقامت باشد که آن کو هر بدست آید پس شلی گفت که چه باید کرد
 گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
 یکسال دیگر درین کن چنانکه بچینی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
 بجائی رسید که در همه بازار بند او در یوزه کرد و بیچکس او را چیزی نداد پس حال
 شیخ جنید گفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی
 اکنون دل در ایشان ببند و ایشان را هیچ چیز بگیر پس گفت در نهادن امیری و حامی
 کرده برو و از ایشان بجلی بخواد پس رفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بجلی میخواست
 تا همه شهر بگردید و بجلی بخواست یکت مظهر بماند که خداوند آن بازیافت گفت عرض
 آن صد هزار درم صدقه کردم و بسنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال
 روزگار دی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو بسنوز تقیه جا مانده است
 برو یکسال دیگر کدائی کن پس گفت یکسال که انی میگردم و پیش شیخ می بروم و او به
 زرویشان میداد و مرا هر شب کرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون
 ترا صحبت راه و هم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابا بکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو بصیبت کفتم خود را
 کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد
 نقلت که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله و بانس پر شکر کنم و کوزا شکر
 می آید تا بگوید الله بعد از آن چند روزی گفت هر که بگوید الله زرو نقره در و بانس کنم
 و چنان میگرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد یعنی بر کشید و گفت هر که بگوید الله
 سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زور می دادی اکنون سرهی انداز می گفت
 من پنداشتم که ایشان اورا از سر حقیقی و معرفی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر
 غفلت و عادت میگویند و من روانیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده اورا یاد کنند
 پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تطهیم کردی پس باقی آواز داد که تا چند
 مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب منی زن چون این ندیشید عشق غالب
 شد و اشتیاق در و غلبه کرد بر رفت و خود را در دجله انداخت موی بیامد و او را بر کنار
 افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و همچنین در موضعی که میخواست که خود را
 بکشد کند حق تعالی اورا نگاه داشت و او را بقراری زیادت عیشند پس فریاد بر آورد که
 وَيْلٌ لِّمَنْ لَا يُقَاتِلُ الْمَاءَ وَالنَّارَ وَالسَّبَّاحَ وَالْجِبَالَ ذَاتِي الشُّبُهَاتِ مَنْ كَانَ مَقْتُولًا
 الْحَقُّ لَا يُقَاتِلُهُ غَيْرُ سِوَانِ دِيَوَانِهِ شَدَّكَ ذَهَابُ نَبَاتِ أَوْرَادِ سَائِلِهِ كَشِيدُ بَدِيحِ كَوْنِهِ
 قرار گرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی میگذشت شبی دیوانه است
 گفت من بزودیک شما دیوانه ام و شما بزودیک من دیوانه انشاء الله و یوانگی من زیادت
 شود نقلت که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند
 ما دوستان توایم شیخ سناک برگرفت و برایشان می انداخت تا همه بگریختند
 پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر جای من بفرزاید نقل است
 که روزی پارچه آتش داشت و گفت میخواهم بروم و کعبه را بسوزم تا ظالمین روی باز

خداوند که بکشند و روزی دیگر چو پی را بر دوسرانش در گرفته در دست داشت گفت
 میروم که پشت و دوزخ را بر دوسر من تا خلاق عبودیت بی علت کنند
 نقل است که چند شبانه روز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه
 حالت گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید گو گو من نیز با او میگویم هو هو
 و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار بنک پایی او
 شکستند هر قطره خون که بر زمین میچکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید
 جامه سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیده گفت
 بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه
 که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاه من اندر سیاهای ما را بدی حال رسانید پس
 در میان فرود شدیم نقل است که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک چشم میکرد تا او را خوا
 نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب
 رود و غافل بود و غافل محجوب بود نقل است که روزی بنقاشی که پشت ابروی خود
 بر میکند شیخ جنید گفت این چرامی کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت
 آن نیدارم سبب آن میگویم تا باشد که یک ساعت مرا با من دهند نقل است که
 اول وقت شبلی میگریست و ناله آه آه میکردی شیخ جنید گفت که از حضرت
 خداوند امانتی شبلی بود بود عیت داده اند خواست که در آن خیانتی بکنند او را ناله آه
 آه زدن بتلا کرده اند که شبلی همین الله است در میان خلق نقل است که روزی
 پیش شیخ جنید اصحاب مدح شبلی میکردند بخورش شبلی که در صدق و شوق و علو
 همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید گفت فطط کرده اید او مردود و مخذولست پس
 گفت شبلی را از اینجا بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنید با اصحاب گفت آن مرد
 که شبلی را گفتید این از من صد خندان است اما شامی بر وی میزدید بان مدح و من سپری پیش او روم

شیخ جنید
 در مدح او

تا او پلان نشود **تقلست** که سر دایه داشت در آنجا شدی و دست چوب با خود بردی
 هر گاه که غفلتی بدل وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
 شکستی و دست و پای بدیوار میزدی **نقل است** که یکبار در خلوت بودی
 در بز و گفت تو کیستی گفت ابو بکر **تقلست** اگر ابو بکر صدیق در نیائی و زحمت ندی و تو در ام
 گفت عربیت که میخواهم که با حق تعالی خلوتی بر آرم که شبلی در میان نبود و گفت
 چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و شناسم و گفت تکیه
 گاه من نیاز و عجز است و گفت صباکش من را راست و گفت کاشکی کلن تا پ
 بودی که خلق مرا شناختند و گفت خواری من تیر از خواری جهود است و گفت
 اگر در کارگان پای می برد یافته باشند آن حرم شبلی بود و گفت چهار ملاقات شده ام
 نفس و دنیا و هوا و شیطان و گفت مرا نه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از
 دلم بر رفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی گم
 دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و او را در دوا و این کردن نه
 گرفته است و گفت خداوند دنیا و آخرت هر دو مرا بخش تا دنیا را لقمه سازم
 و در دمان جویدی نعم تا هر دو جای از پیش خلق بر خیزد و مقصود در رسد پس
 گفت دل بهتر از دنیا و آخرت است از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
 نعمت است و دل تحمل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان کرده بودم
 خدمت مشایخ نتوانستی کردن **نقل است** که یک روز جائه نو پوشیده بود
 بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوزند او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت رویت
 گفت حق فرموده است **انکر و ما نقبذون من دون الله حججنا** نه او ند میفرماید هر
 دل تو بدان نکره آن چنین را با تو با آتش به سوزانم اکنون دل من بدین جام
 میل کرد و غیرت از آمد و آنرا بوفت **تقلست** که روزی بازار را

رفت و مرقی گفته بخیرید بدانکی و نیم و کلابی بخیرید بنیم و انکث و در نوشید پس بانکث میزد که من شیری
 موقیه بدانقین یعنی کیت که صوفی را بدوانکث بخرد و نقلست که چون احوال وی قوت
 گرفت مر خلق را مجلس میخت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید او را طلب
 کرد که تا این حدیث را در سر و ابا پنهان میداشتم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی
 شبلی گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم کیت از آنکه این سخن که من
 میگویم از حق سخن میبرد و شبلی در میان نه جنبید گفت زانکه است اگر چنین است
 و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرامست در مجلس دانشین نقل است
 که روزی در میان مجلس افتادند بسیار بر زبان میراند و رویشی گفت چرا لا اله الا الله میگوئی
 شیخ نعره بزود گفت میترسم که در گفتن لا اله الا الله غم فرو گیرد و در وحشت فرورد
 این سخن بر آن درویش اثر کرد و بر خود لرزید و جان بداد پس خوبان این درویش بیادند و شیخ
 بدار الخلافه برود و شبلی در طلبات و جد خویش سخن میبرد پس دعوی خوانان جوان که
 خلیفه میشو گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جایی بود از شعله آتش عشق در انتظار لقای جلالت حق تعالی
 پاک سوخت و از همه علایق بریده و از صفات و افات نفس فانی گشته و طاقش طاق
 آمده و صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سین و باطن او منواری گشته برقی از جلال
 شایده این حدیث بر نقطه جان وی تجلیت جان سوخته او مرغ و ازار قالب او بر پریشانی
 را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس فرستید که از سخن وی
 صفتی و حالتی بر دل ظاهرا شد که نیم بود که بهوش شوم نقلست که هر کس که پیش وی نوبه
 و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در با وید و بتوکل و بر بخرد غم حج کن چون
 بروی و بازائی با ما آنجا صحبت توانی داشت پس بخازد و در حمله او را با وید فرستاد
 باین خویش مردم مر شیخ گفتند خلق را پلک میکنی فرمودند چنین است بلکه مقصود این سخن
 نه غم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان منق ایشان را به که فاسق

موعده بهتر از رہبان زاد و لکن آمدن ایشان پیش من مرا و طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک
 شود مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاہدہ سفر ایشانرا چنان درست کرده باشد کہ اینجا
 بذو سال بجا ہدہ راست نشود نقل است کہ گفت چون بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید
 و شقی بنشینم نیم گاہ گاہ نعرہ زوی و گفتمی آہ از افلاس آہ از افلاس آہ از افلاس گفتند
 افلاس از چیست گفت من مجالۃ الناس ومن استیناس الناس ومن مخالطۃ
 الناس ومحادثہم ومحادثہم نقلت کہ روزی جمعی مستغمان انباء دنیا را
 دید کہ بہ تنگم و ناشای مشغول بودند شیخ نعرہ بزوی گفت آہ ازین ولسای کہ فافل
 ماندہ است از ذکر خدا و نذاجرم ایشان را مبتلا گردانیدہ است بر وار و پلیدی و منب
 نقلت کہ روزی جنازہ می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آہ من فراق الولد شبلی طلبا پنج ہر
 زون گرفت و میگفت کہ آہ من فراق الاعد و گفت ابلیس لعین من رسید و گفت زہنا مغرور
 مگردان و ترا صفای اوقات از بہر آنکہ در زیر آن عوامض آفاست نقلت کہ وقتی بہر می تر
 پیش می بر آتش می سوختند از یک طرف می سوخت و از دیگر طرف آب از ہمیزم تر بیرون می
 پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید کہ در دل آتش شوق داریم چرا از دہدہ ہای
 شما اشک روان نیست نقلت کہ یک روز در سکر بودم و شیخ جنید بن ابی اسلوب
 گفتند این چرا کردی گفت در چشم نیکو آمد بشوئیدیم تا در چشم خیری نیکو نیاید نقل است
 کہ روزی در سکر بودم بجاہ شیخ جنید رفتم زن شیخ جنید سر خود شامہ مسکرو خواست
 کہ بہمان شود شیخ گفت سر خود و پوش و مرو کہستان این طایفہ را از دوزخ خبر بود پس شبلی
 در آمد و سخن میگفت تا کہ لیکن بروی افتاد و آن گاہ شیخ جنید مرزا گفت بہمان شو کہ اگر
 او را بچاہد با و دادہ نقلت کہ شیخ جنید فرمود کہ من طلب وجد شبلی گفت
 لا بل من وجد طلب نقلت کہ روزی شیخ جنید چنان دید کہ مصطفی صلی اللہ
 علیہ وسلم در آمدی و بوسہ بر پیشانی شبلی دادی شیخ اورا گفت توجہ عمل کرده گفت بعد

سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت بر خوانم لَقَدْ جَاءَكَ رَسُولٌ مِّنْ أَنْفِكَ عِزٌّ
عَلَيْهِ الْأَيْدِ شَيْخٍ كَفَتْ أَيْدِيهِمْ نَقْلُكَ كَقَوْلِكَ أَنْ تَقْلُكَ كَقَوْلِكَ أَنْ تَقْلُكَ
که روزی که طهارت آن داری که بدین کس تاخی در خانه ما خواهی آمد پس بازگشت نداده که از درگاه
ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد آید که بر ما تشنیع میکنی پس بر جای فاشی
بایستادند آید که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت الْمَسْتَعَاثُ بِكَ مِنْكَ نَقْلُكَ
که در ویشی فرو مانده پیش شبلی آید و گفت فریاد رس بحق و فای دین و بگو می ناپه چاره کنم
که عنان کارم تنگ و کشیده است و فرو مانده ام اکنون حکم تو میبندم و از راه بگردم
گفت ای در ویش حلقه در کافری میرنی می نشنوی که میفرماید که لَا تَقْطُوا مِنِّي وَحَدَائِقَهُ
گفت اکنون بدین امین کردم گفت حضرت جلال را از ما پیش میکنی می نشنوی که فَلَا يَأْمَنُ
مَكَرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ گفت پس چه پذیر کنم گفت سر بر بستانه در زمین تا
جانم بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت نمانند که من عَلَى الْبَابِ نَقْلُكَ
که از جمعه تا جمعه دیگر ابو الحسن حضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانچه
که از جمعه تا جمعه و یکبار پیش من می آئی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد و حرامست ترا با من صحبت
و سخن نقلت که یکروز با اصحاب در بادیه میرفت کله سر می دید و بر آن نوشته
بود خسر الدنيا والاخره شیخ نعره بزد و گفت از اولیا یا سرتهی است از نسبتها
علیه سلام گفتند چرا میگوئی گفت این سر و لیشی است از آنکه تا در راه او و نما و آخرت
زبان نکنی بدو زسی نقلت که یکبار بیمار شد طبیب شجر گفت پرهنر کن گفت
از چه چیز پرهنر کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهنر
می باید کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهنر کرد و اگر از غیر رزق پرهنر می باید کرد و آن خود
من است نقلت که یکروز در راه قاعی آواز میداد که لعلی الا واحد
شیخ نعره بزد و میگفت بل معنی الا واحد نقلت که روزی بر جنازه نماز میکردند

و هر پنج تکبیر بخت شیخ گفتند نهی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر
 بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه غایب شده
 بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان محنت خانه یافتند گفتند این چه جای نیست
 گفت جای من خود اینست که چنانکه این محنتان در دنیا نه مردند و نه زن من
 در دین مردم و نه زن پس جای من اینجا است نقلست که یکروز دو کودک را
 دید که از برای یکت جو خدمت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جو زمین شما
 منت کنم پس شکست نمی آید آوازی شنید که اگر قسام توئی پلا قمت کن و گفت
 از جمله غلایق عالم هیچ طایفه دون همت ترا زرافضی و خارجی نیاید زیرا که دیگران
 خلاف که کردند و حق کردند و سخن از او گفتند و این دو گروه روزگار خویش در
 خلق بیاد دادند و گفت عمریست تا میخاهم که بگویم حسی اند چون میدانم که این
 گفتن از من و رعنت نمیتوانم گفتن نقلست که بسیار نکت در چشم
 میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
 از دیده پنهانست نقلست که کسی شیخ گفت که چو نیست که پوسته
 بی آرمی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودم من من بودم
 و لیکن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
 در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهده او میکنم اکنون در شکتم که
 لذت و انس جز با هم جنب نباشد و گفت عجبتر چیزی است که کسی
 حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مریدانگاه تمام شود
 که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک رنگ کرد
 نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه کرسند مانند همه بادیه طعام
 گشت گفت این رفیق بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی وانی اطل عند

بر بی فطرتی و یقینی و ابوالعباس و امغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لا اله
 الا الله و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن
 تا آنوقت که بمیری نقلست که شیخ جنید از شبلی را گفت که چگونه حق تعالی
 را یاد میکنی چون صدق و اهل بیت باید کردن او نداری گفت بجا ریش چندان
 یاد کنم که او را بیکبار بجهت یاد کند شیخ جنید نعره بزد و بهوش شد شبلی
 گفت بجز آری که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه نقلست
 که شیخ گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت
 کی خواهد بود و گفت دست از اشغال دنیا بردار تا از احوال آخرت نجات یابی
 نقلست که گفتند ما را خیر کوی از توحید مجرب زبان حق مفرد گفت و یکت
 که هر که از توحید خبر و بد عبارت می بود و هر که اشارت کند بد و شومی بود و هر که بوی
 میا کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید روی غافل بود و هر که از روی غافل
 شود جاہل بود و هر که پندار و که بدور رسیده او را حاصل شد بجا حاصل بود و هر که
 نیز ویکی اشارت کند و دور بود و هر که از خوشتن وجد نماید او کم گشته بود و هر چه
 تمیز کنند بوسه آنچه او را ک کنند بقل اندر همه معنیها آن نامست مصر و
 و مرود است بر شما و محدث و مصنوع نامترین است مثل شما و گفت تصوف
 آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجد نیاید بود و گفت تصوف شکرست
 از آنکه تصوف صیانت و است از غیر و غیر منست و گفت فنا ماسوفی است
 و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاست و گفت
 صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلائق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست
 که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد
 که و اصطفتک لفضی و بچودشس پیوند داد که لن ترانی و این محل خبر است و گفت

صوفی اطفالند و کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون
 و برقی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی
 وحی کرده است با او و علیه السلام که ذکر من مرزا اگر از او بیشتر من مرطبعان را زیارت
 من مرسا فرازا و محبت من خاص مر محبتان را و گفت حب و هشتی است
 در لذتی و حیرتی است و نعمت و گفت محبت رشک برودنست بر خود در
 محبت به از آنکه مانند چون توبی چه لاین آنت که او را دوست دارد و گفت محبت
 ایثار است مر هر چه دوست واری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت
 کند و بغیر محبت و محبوب بگیری و بگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلب
 دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت که از زنده و لها است
 و آفتق محبت که از زنده چاهاست و شوق که از زنده نفسها و گفت هر که توحید نبرد و یک
 او صورت نه بند و هرگز بوی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب موعده است
 از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بخود طلب میکنی
 و گفت معرفت سزا است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او دیگر معرفت
 نفس است و محتاجست بگذارون فرا این دیگر معرفت به این است و
 محتاج است بر رضا و ادون بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی
 بلا را خواهد که عذاب کند و در دل عارفش در آرد و گفت عارف آنت
 که گاه تاب پشته بر تپاورد و گاه هفت آسمان وزین را بنوک مژه بر وارد
 گفتند با شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میکنی گفت آنگاه ما ما بودیم
 اکنون ما نیستیم او هست و گفت عارف را نشان نبود و محبت را کله نبود و بسته
 دعوی نبود و در کشنده را فرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند که بخت و گفت اول
 معرفت خدای بود و آخرش را نهایت نبود و گفت بچکس حق تعالی را شناخته

است که اگر شناخته بودی بیروی مشغول نکتته می و گفت عارف آنست که دنیا
 چون آزاری سازد و آخرت چون روانی پس از هر دو بگذرد و بحق تعالی منصرف شود
 و گفت عارف بدون حق تعالی بیاید و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی پسین
 سخن از غیر او نشود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است در حدی غرق
 و ابر می خندد و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شکند و مرغان با آنست
 حال عارف همچین میباشند چشم می گردید بلب منجمد و بدل می سوزد و بر می نازد
 و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگرد و گفت دعوت ته است
 دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت علم یکی است و آن آنست
 که بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان به علم است و اشارت زبان معرفت
 و گفت علم الیقین آنست که بهما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و
 عین الیقین آنست که بهما برسد از نور هدایت با سر از قلوب بی واسطه و حق الیقین
 آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خداوند است
 و بر چه غیر اینست همت نیست و گفت صاحب همت هیچ فرود نیاید
 اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت تفسیر آنست که هیچ چیز مستغنی
 نشود جز بحدای تعالی و گفت در ایشان را چهار صد وجه است
 کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و انهم مردم نفقه کنند پس در اول
 او آید که کاشکی فوت یکروزه باز که فتنی فقر او بحقیقت نبود و گفت حقیقت
 جمعیت کلی است و یکی به صفت فروانیت و گفت شریعت آنست که او را
 پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی و گفت
 فاضلترین ذکر بی نیان ذکر است و در مشا به مذکور و گفت ششمن با حق تعالی
 بی واسطه سخن است و گفت صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و خوش

از این البیت و گفت این حدیث چون مرعی است و قفس که بر طرف سر
 بر زنده بیرون نتواند شد و گفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناخیر است
 و زهد در نا چیز غفلت بود و گفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت
 را بدیاری و نیآوری و گفت آنچه تراست ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهت
 بتو نرسد پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل بجز دانیدن از اشیا بخالق
 اشیا نیست و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه وقت فرمای
 بدان قیامت کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرامست از کوششها
 و ایمان و گفت آنرا آنست که ترا از خویشی و حشمت بود و گفت کسیکه انس گیرد
 بذكر او کی بود چون کسیکه انس او بگذرد و بود او را پس بداند که تحقیق تواند کرد و عاقل
 بداند آنچه او را ظاهراً میشود و گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام
 گیرد و بچیزی که ظاهراً نبود و چگونه نومید گردد و از چیزی که پنهان نبود که این حدیث
 ظاهر نیست در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت هر اشارت که میکند خلق
 بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنکه اشارت کنند از حق بحق و ایشان
 بدان اشارت راه نیست و گفت هر اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین
 اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شود و چشم بنده آن عبودیت
 بود و چون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد و آن مشاهده بود و گفت لحظه حرمان
 و خطر و خذلان و اشارت بجران و کرامات عذر خدای مانع از خدای در نزدیک
 خدای و این جمله مکر است و لا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون
 و گفت در زیر هر نعمتی مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت
 عبودیت بر خود بستن از اوت و مراد است در ارادت او و منسوخ اختیار
 نیست در اختیار او و ترک آرزو بایستد در قضای او و گفت اینها

بقول باحق تعالیٰ ترک اوست و گفت انش کر فتن بر دم از افلاس است
 و حرکت زبان بی ذکر حق تعالیٰ و سواکس است و گفت علامت قرب منقطع
 شدن است از همه چیز غیر حق تعالیٰ و گفت جو امر وی آنست که صلاح خلق را
 چون خوشتن خواهی بلکه بهتر و گفت کلام کلام و لست و بلندترین منازل رجا
 حیاست و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت است
 که ضایع گردند و ماسوی افتد و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت
 هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز در پی از حکمت و عبرت
 بردن من گشاده شد و گفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی و منعم را بینی و گفت
 نفسی که بنده در موافقت مولی سجانه بر آرد آن فاضلتر و بهتر از عبادت جمله عابدان
 ما بقیامت و گفت هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده تر افتد است درین وقت
 که هستی که شش دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نیست
 و ماضی و مستقبل گذشته و گفت هر که یک ساعت در شب بگذرد خید او از هزار سال
 راه آخرت و ایس افتد و گفت سهویک طریقه العین از حق تعالیٰ اهل معرفت را شکر
 بود و گفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالیٰ نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالیٰ از خلق
 و آنکه او را قدس در بر بوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در بر بود
 بود و گفت هر که بحق تعالیٰ تلف بود حق تعالیٰ او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از
 حق بحق فانی شود از ربوبیت تابعی و بیت چه رسد و گفت جمعی پیدا آمدند که حاضر
 می آیند بعبادت و می شنوند برسم و ازین شنیدن و شنیدن هیچ زیادت نمی شود
 مگر بلا و گفت بر تو باد که دایم لازم باشد باشی و دست بدار از ماسوی افتد قل الله اعلم
 ذرهم فی حوضهم یلقون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ نگرانی
 منم بجز خود یعنی همه من باشم و گفت اگر قدر حق تعالیٰ بکمال بدانستی هیچ نرسیدی از غیر

حق تعالی و لغت و وزن را بخواب دیدم که گفتند ای شبلی هر که چنین چنین کند او از
 خانه غایب است و لغت عمر نسبت که در آن روز می آنم که نفسی بر ارم با حق تعالی چنانکه نهان
 بود از او لم و ولم آن ندانند نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
 نهند مرا بروی رحم آید که هنوز کرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بگوید
 و هم اگر از من پذیرد و بزرگ منتی و آنم او را بر خود و گفت کائنات را آنقدر نیست که
 بر دل من تواند گذاشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او اکنون را و از نقلست
 که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار
 خویش با حق تعالی گذار می راحتی یا می شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من بمن
 گذارد و آنگاه راحتی با هم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون فز مسمک نقلست که
 روزی مروی میگفت یارب گفت تا کی کوئی یارب او میگوید عبیدی آن شنو که او میگوید
 گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوئی که معذوری و گفت خداوند
 اگر آسمان را طوق کردن من کرد و آبی وزین را بای بند من کنی و جمله عالم را بخون من
 تشنه کرد و آبی من از تو بر نکر و م نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید و چشمش
 تیره کی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میکرد و چندان بیقرار می و روی پدید آمده
 بود که وصف نتوان کرد و گفتند اینهمه اضطراب از چیست گفت بر ابلیم رشک می آید
 و آتش غیرت جان من بسوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود بکسی
 دهد که **وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ** اضافه لغت با ابلیم لعین می توانم دید
 میخواهم که مراد چرا که تشریف اضافه لغتی با ابلیم لعین داده است اگر چه لغت است آخر
 آن دوست است و نه در اضافه است پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب
 شد و گفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او را مقصود
 رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد را در باد پس اگر مراد لطف و خواهد

یافت من این همه تا کامی و سخی بر آمدن تو انم کشید و اگر عیال باقی باشد با و فرود خواهد
 یافت آنچه من خواهد رسید این همه سخی و بلا و جنب آن بسیج نخواهد بود پس در وقت
 وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تحلیل محاسن فراموشش کرد
 شیخ با یاد ایشان داد نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
 بیت میگفت **بیت** کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الى الترحم و
جهلك لما مول جتنا يوم قاتى الناس بالحق ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را
 بچراغ حاجت بود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است تحت ما خواهد بود
 روزی که مردمان بجهت می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ
 و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفرستادند است بدانست فرمود که عجب کار است جماعتی
 مردگان آمده اند باز زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست
 نفی حکم گفتند چاره نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشورت نپذیرم
 پس یکی او از برده شد و شهادت تلقین کرد و شیخ گفت مرده آمده است باز زنده را تلقین میکنند
 و بد پس ساعی بر آمد گفتند چونی گفت بچوب پیوستم و جان بر داد نقل است که او را
 در خواب دیدند گفتند با سؤال من کرد و نیکو چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست
 گفت خدای من آنست که شما و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم او را سجده کردید و من در پیش
 او م بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان
 او م باز داد پس بر گفتند و دیگری شیخ را بخواب دید و گفت حق تعالی با تو چه کرد و گفت مرگ
 نکرد و باینهمه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزی بزرگان من رفته بود که هیچ حسرت
 بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و بدو زخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن
 با من عتاب کرد که زیان کاری و حسرتان بزرگتر است که از دیدار من بازماند و محبوب
 کردند و دیگری بخواب دید و گفت کیف وجدت سوق الاخرة گفت

بازار امرت چون یافتی شیخ گفت چنان با منم که رونق نذار و ورین بازار مگر چکرهای سوخته
 و دل‌های شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می‌نهند و شکسته را بازور می‌کنند
 بهیچ التفات نمیکند رحمت الله علیه

در ذکر ابونصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمره کبر آن بکبینه حلقه فقر آن زبده
 امشاج شیخ وقت ابونصر سراج رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانه زمان و متکون
 او را طایفه کس الفقرا خوانده اند و صفت و لغت او پیش از آنست که در قلم و بیان آید
 با در عبارت و زبان کجند در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شایسته و عظیم داشت
 و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سمری را و سهیل را
 دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان بعد او رسید
 در مسجد شویزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت در ایشان بوی تفویض کردند
 تا عبید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بدر
 دولت خانه وی بر روی تار و زعبید شده و او بر رفت نگاه کردند هر شبی قرص مانده بود
 نقلت که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را
 وقت خوش شد و آتش پیش روی می‌افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش
 سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی نرسیدند که روی وی سوخته باشد پس از
 سجده باز آمد و یک موی وی سوخته بود پس گفت کبکمه بین درگاه آبروی بخت
 بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتش است در سینه و دل عاشقان
 که چون غلبه گیرد بر جا که ماسوی آتش بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون آید از او
 از این سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفتی که در

نماز افتد از بیت افتد و اگر چه بسیار بود و از موازنه نتوان کرد باینی که خدایا بود و بجزای
 بود و گفت مردم در آداب بر تسم اندکی اهل و بنا که او ب نزد بکشایشان فصاحت
 و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و کسرة او ملوک و اشعار بود و دیگر اهل وین که او ب
 نزد ایشان طهارت دل و مراعات بیرون و ماویب جوارح و حفظ حد و دو ترک شهوات
 و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که او ب نزد ایشان حفظ وقت و وفا بی عهد و
 التقات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب او ب
 نیکو بجای آوردن بود و نقلست که گفته بود که هر جنابزه که در پیش خاک و بی بگذراند
 مغفور بود و اکنون در طرس هر جنابزه که بیاوردند سخت در پیش خاک وی بدارند
 بحکم آن بشارت آنکه بنجاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت برکن
 نوشته شد رحمه الله

در ذکر ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه

آن کسناخ در کاوان مقبول اند آن کامل معرفت آن عامل ملک آن قطب صحاب
 شیخ وقت ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق و
 و در فتوت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عیوب نفس و بدن اعجوبه بود و در
 ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شایانی عالی داشت و او را عامل ملک
 گفته اند پیر شیخ ابوسعید ابی الخیر قدس الله روحه بود و نقلست که شیخ ابی سعید
 را گفت که اگر ترا گویند که خدایا می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست
 و مگوی که نبی شناسم که آن کفر است و لیکن چنین گوی که عرفنا الله تعالی ذاته
 بفضلہ یعنی خدای تعالی ما را شناسای ذات خود کرد و انید بفضل خویش و گفت اگر
 خوابی و اگر نه با خداوند خود خوبی می باید کردن که اگر خوبی نکنی پیوسته در پنج باشی و گفت